غزل مرگ و زندگی با شعر سپهری



یزدانپناه عسکری

انتشارات سرانه

غزل مرگ و زندگی با شعر سپهری

یزدانپناه عسکری

نشر کتاب

سرشناسه: عسکری، یزدانپناه، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور: غزل مرگ و زندگی با شعر سپهری/ یزدانپناه عسکری.
مشخصات نشر: کرمانشاه: نشر سرانه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۸۸-۰۵-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: سپهری، سهراب، ۱۳۰۷ – ۱۳۵۹ -- نقد و تفسیر
موضوع: Sepehri, Sohrab, ۱۹۲۸ - ۱۹۸۰ -- Criticism and interpretation
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
موضوع: Persian poetry -- ۲۰th century -- History and criticism
موضوع: شعر فارسی-- قرن ۱۴
موضوع: Persian poetry -- ۲۰th century
موضوع: مرگ در ادبیات
موضوع: Death in literature
موضوع: زندگی در ادبیات
موضوع: Life in literature
رده بندی کنگره: PIR۸۰۹۴
رده بندی دیویی: ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۶۰۳۴
وضعیت رکورد: فیپا



انتشارات سرانه
Instagram :@nashresaraneh/۱۳۸۹
Telegram :@saranehpub
ناظر چاپ: مهرداد مرادی mehrdad_morady@yahoo.com
صفحه آرا: هستی مرادی
طراح جلد: فاطمه یزدانی‌فر
نوبت چاپ: اول
شمارگان: ۱۰۰۰
بها: ۵۰۰۰۰ تومان

بنام خدا

مقدمه

سهراب سپهری خودش در خصوص نوشته‌هایش هیچ توضیحی نداده و هنر دریافت را بر عهده خواننده‌اش گذاشته است. در واقع هنر سپهری همین عدم توضیح خودش می‌باشد و پس از گذشت ۷۰ سال و چاپ صدها کتاب و مقاله در چگونگی این اشعار هنوز هم جایی برای تحلیل و تطبیق هست.

شرح مطالب در بین [قلاب] آمده

یزدانپناه عسکری

فهرست

سایبان آرامش ما ، ماییم

در هوای دوگانگی ، تازگی چهره‌ها پژمرد.
بیایید از سایه – روشن برویم.
بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.
و اگر جا پایی دیدیم ، مسافر کهن را از پی برویم.
برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران ، نوشابه جادو سر کشیم.
شب بوی ترانه ببوییم، چهره خود گم کنیم.
از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.
خود روی دلهره پرپر کنیم.
نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامان پناه.
نشتابیم ، نه به سوی روشن نزدیک ، نه به سمت مبهم دور.
عطش را بنشانیم ، پس به چشمه رویم.
[توصیه‌هایی برای از بین بردن باورها و پندارهای متداول، پذیرفته و قطعی پنداشته شده]
دم صبح ، دشمن را بشناسیم ، و به خورشید اشاره‌کنیم.
ماندیم در برابر هیچ ، خم شدیم در برابر هیچ ، پس نماز مادر را نشکنیم.
[مشاهده و درک دنیای مُلک (هیچ، در حال عادی در دام دقت این دنیا هستیم). نامه‌های عین القضات جلد دوم صفحه۳۲۳ : برکه گفت : که مردی بود ، فرزندِ خود را گفت که هرگز ریش گاو بوده‌ای ؟ گفت : ریش گاو که بود و چه بود ؟ گفت : آنکه بامداد از خانه بدر آید ، گوید : امروز گنجی یابم . پسر گفت : ای پدر ! تا منم ریشِ گاو بوده‌ام.]
برخیزیم ، و دعا کنیم:

لب ما شیار عطر خاموشی باد!

[سکوت کنیم ، حرف نزنیم .]

نزدیک ما شب بی‌دردی است ، دوری کنیم.

کنار ما ریشه بی شوری است، بر کنیم.

و نلرزیم ، پا در لجن نهیم ، مرداب را به تپش در آییم.

آتش را بشویم، نی زار همهمه را خاکستر کنیم.

قطره را بشویم، دریا را در نوسان آییم.

و این نسیم ، بوزیم ، و جاودان بوزیم.

و این خزنده ، خم شویم ، و بینا خم شویم.

و این گودال ، فرود آییم ، و بی‌پروا فرود آییم.

[بی عملی – Not-Doing]

بر خود خیمه زنیم ، سایبان آرامش ما ، ماییم.

[نتیجه تنوع در ادراک (تعقل قلب)]

ما وزش صخره‌ایم ، ما صخره وزنده‌ایم.

ما شب گامیم، ما گام شبانه‌ایم.

پروازیم ، و چشم‌به‌راه پرنده‌ایم.

تراوش آبیم، و در انتظار سبوییم.

در میوه‌چینی بیگاه، رویا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی پوسید.

[به تمامیت نفس خودمان نرسیدیم . همه در گیر شک هستند ، سالک مقتدر می نواند از شک خارج شود .]

بیایید از شوره‌زار خوب و بد برویم.

[غزل ۸۹۳ دیوان شمس : نیک بدست آنکه او شد تلف نیک و بد – دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد]

چون جویبار، آیینه روان باشیم : به درخت ، درخت را پاسخ دهیم.

و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.

[شاعر با تجرید تماس ناخودآگاه داشته . رانده شدن مان از بهشت این است که رابطه‌مان را با دیگر کران انرژی مند خود از دست داده‌ایم . با تغییر سطح آگاهی ، سالک دیگر همان آدم اولی نخواهد بود . او از آن به بعد حاکم تمامیت خود است . نیمی از حباب وجودش ملک مطلق منطق و عالم ملک و نیمی دیگر ملک مطلق اراده و ملکوت است . و این طبیعت سحرآمیز انسان است.]

برویم ، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم

برتر از پرواز

دریچه باز قفس بر تازگی باغ‌ها سر انگیز است.
اما ، بال از جنبش رسته است.
وسوسه چمن‌ها بیهوده است.
میان پرنده و پرواز ، فراموشی بال و پر است.
در چشم پرنده قطره بینایی است :
ساقه به بالا می رود . میوه فرو می‌افتد. دگرگونی غمناک است.
نور ، آلودگی است. نوسان ، آلودگی است. رفتن ، آلودگی.
پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
چشمانش پرتوی میوه‌ها را می‌راند.
سرودش بر زیر وبم شاخه‌ها پیشی گرفته است.
سرشاری‌اش قفس را می‌لرزاند.
نسیم ، هوا را می‌شکند: دریچه قفس بی‌تاب است.
[عجیب‌ترین بخش این اسرار این است که انجام دادن این دگرگونی بسیار آسان است ،
امّا کار مشکل اعتقاد به آسانی آن است]

شورم را

من سازم: بندی آوازم. برگیرم، بنوازم، بر تارم زخمهٔ «لا» می‌زن راه فنا می‌زن
[مرا بلند کن و خودِ خودم را ازم بگیر]
من دودم: می‌پیچم، می‌لغزم، نابودم.
می‌سوزم، می‌سوزم: فانوس تمنایم. گل کن تو مرا، و درآ.
[ماهیت خودش را فهمیده ، نقاش مهمی نیست ، هیچی نیست . سر تعظیم فرو آورده .
فانوس تمنا، در حال تمام شدن نفت وجودش]
آیینه شدم، از روشن و سایه بری بودم. دیو و پری آمد ،
دیو و پری بودم. در بی‌خبری بودم.
[آدم آگاهی نبودم ولی در حال تلاش]
قرآن بالای سرم ، بالش من انجیل ، بستر من تورات، و زبرپوشم اوستا، می‌بینم خواب:
بودایی در نیلوفر آب. [دنبال خدا می‌گردد]
هر جا گل‌های نیایش رُست، من چیدم. دسته گلی دارم، محراب تو دور از دست : او بالا،
من در پست. [ولی هنوز محراب تو دور از دست من است]
خوشبو سخنم، نی؟ باد «بیا» می‌بردم، بی‌توشه شدم در کوه «کجا» گل چیدم، گل خوردم.
[وادی طلب ، کجایی خدا . چون توشه کم آورد گُل خورد ، به خاطر گل خوردن
دهانش بوی خوش می‌داد .]
در رگ‌ها همهمه‌ای دارم، از چشمه خود آبم زن، آبم زن. و به من یک قطره گوارا کن،
شورم را زیبا کن.
باد انگیز، درهای سخن بشکن، جا پای صدا می‌روب. هم دود «چرا» می‌بر، هم موج «من»
و «ما» و «شما» می‌بر.

[جا پای صدا می‌روب، دیگر صدایی نمی‌ماند یعنی یقین مطلق و حذف مکالمه . چرا، مثل دود راحت می‌شود . امّا ، «من و ما و شما » مثل موج کوبنده است و غول است .]
ز شبنم تا لاله بی‌رنگی پل بنشان ، زین رؤیا در چشمم گل بنشان، گل بنشان.

Bodhi

آنی بود، درها وا شده بود.

[عین القضات همدانی: مصطفی (صلعم) گوید : آنی ست . قدر، شب و روز ، رمضان و شوال ندارد]

برگی نه، شاخی نه. باغ فنا پیدا شده بود.

مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش. خاموشی گویا شده بود.

آن پهنه چه بود: با میشی، گرگی همپا شده بود.

نقش صدا کم رنگ، نقش ندا کم رنگ. پرده مگر تا شده بود؟

[معرفت خاموش، در تائو (بی‌اندیشگی است)، نقل است ابوالحسن خرقانی گفت که : مصطفی می‌گوید – صلّی الله علیه وسلّم – هر که دو رکعت نماز کند که در آن دو رکعت نماز هیچ اندیشهٔ دنیاوی بر خاطرش نگذرد همهٔ گناه از وی دور کنند چنانکه آن روز که از مادر آمده است]

من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود.

زیبایی تنها شده بود.

هر رودی ، دریا، هر بودی بودا شده بود.

[خوان ماتوس : چگونه بدانم که هستم درحالی‌که من همهٔ این چیزها هستم ، یگانگی با هستی]

تنها باد

سایه شدم ، و صدا کردم:

[اوّل هیچ می‌شود ، رقیق می‌شود ، سایه می‌شود]

کو مرز پریدن‌ها، دیدن‌ها؟ کو اوج «نه من»، دره «او»؟

[دارد سراغ گمشده‌اش می گردد. از عهد دقیانوس لالایی وقایع روزانه ما را در چرتی فرو برده است، نداشتن خود = درهٔ او = تجرید . رسیدن به تمامیت نفس و گشودن بال‌های ادراک و پرواز و رسیدن به سرمنشأ .]

و ندا آمد: لب بسته بپو.

[فراخواندن مقام جامع اسماء به اشاره]

مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت.

و ندا آمد: بر تو گوارا باد، تنهایی تنها باد!

دستم در کوه سحر «او» می‌چید، «او» می‌چید.

و ندا آمد: و هجومی از خورشید.

از صخره شدم بالا. در هر گام، دنیایی تنهاتر، زیباتر.

و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!

[و اقتدار تمام راه‌های لازم را به رویت می‌گشاید. خویشتن خویش]

آوازی از ره دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟

[جنگل‌ها حرف می‌زنند. معرفت خاموش]

و ندا آمد: خلوت‌ها می‌آیند.

و شیاری ز هراس.

[حرف زدن و توضیح دادن راجع به معرفت خاموش به دیگران و به ناچار استفاده از کلمات و فهرست منطق و ابهام بیشتر . در معرفت خاموش؛ زبان و معرفت، منفک از یکدیگرند]

و ندا آمد: یادی بود، پیدا شد، پهنه چه زیبا شد!

«او» آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم:

و ندا آمد: پرها هم.

[اشتیاق سالک برای باز کردن بال‌های ادراک]

گزیده

صدای پای آب

اهل کاشانم. / روزگارم بد نیست. / تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی . / مادری دارم، بهتر از برگ درخت . / دوستانی ، بهتر از آب روان .

[پذیرفتن سرنوشت خود]

و خدایی که در این نزدیکی است : لای این شب بوها ، پای آن کاج بلند . / روی آگاهی آب ، روی قانون گیاه .

[یگانگی با هستی]

من مسلمانم / کعبه‌ام مثل نسیم ، می رود باغ به باغ ، می رود شهر به شهر .

[در عرفان اسلامی کعبه می رود به هرکجا]

اهل کاشانم / پیشه‌ام نقاشی است: گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ ، می‌فروشم به شما / تا به آواز شقایق که در آن زندانی است / دل تنهایی‌تان تازه شود / چه خیالی، چه خیالی، ... می‌دانم / پرده‌ام بی‌جان است / خوب می‌دانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است.

[اهمیت خود را از دست دادن و خودآگاهی نسبت به تجریدی نبودن. حوض نقاشی من بی ماهی است چند اهمیت اساسی دارد: ۱- کاهش خود مهم بینی که منجر به زدن این حرف شده است. ۲- فرد فهمیده که خلاقیت با «شکل دهی» فرق دارد و بهترین نقاشی از یک ماهی به ماهی اصلی نمی‌شود . ۳- این اصل در دو اصل فوق مستتر (پنهان) می‌باشد ، یعنی فرد حداقل آگاه است که موجود چندان مهمی نیست . درگاه ملکوتی مسئول خلاقیت است]

اهل کاشانم / نسبم شاید برسد / به گیاهی در هند، به سفالینه ای از خاک «سیلک»

[محو تاریخچهٔ شخصی و اهمیت کاهش خود و خود مهم بینی]
پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف، پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی، پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
[دو سال است که پدرش مرده، مرگ مشاور خوبی است.]
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود
[الآن هم آسمان آبی است ، آب از آب تکان نمی‌خورد]
مادرم بی‌خبر از خواب پرید ، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد ، پاسبان‌ها همه شاعر بودند .
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می‌خواهی ؟
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟
[پیغمبر (ص) : یونس رفت شکم ماهی با اینکه من هوا رفتم فرقی نداشت ، به کمیت نباید توجه کرد به کیفیت باید توجه کرد]
طفل ، پاورچین پاورچین ، دور شد کم‌کم در کوچه سنجاقک‌ها.
[استعاره از دوران کودکی، کودکان به دنبالِ گرفتن سنجاقک هستند.]
چیزها دیدم در روی زمین :
قفسی بی در دیدم که در آن ، روشنی پرپر می‌زد .
[فانوس]
نردبانی که از آن ، عشق می‌رفت به بام ملکوت .
من زنی را دیدم ، نور در هاون می‌کوفت.
[مادرش، مطبخ و طیف نور]
من الاغی دیدم ، یونجه را می‌فهمید . [اقتدار خوراکی‌ها]

روزی[1] مرد جوان سرخ‌پوستی بود که از مال دنیا هیچ نداشت و نزد سفیدپوستان در شهری زندگی می‌کرد . او نه خانه داشت ، نه خویشاوند و نه دوست . به شهر آمده بود تا ثروت اندوزد ولی فقط رنج و فقر عایدش شده بود . با کاری شاق می‌توانست گهگاه مختصر پولی به دست آورد و خوراکی تهیه کند ، در غیر این صورت ناچار می‌شد غذای خود را گدایی یا دزدی کند . روزی مرد جوان به بازار رفت . سرگردان در کوچه‌ها پرسه می‌زد و دیدن خوراک‌ها و اجناس زیبا ، هوش از سرش برده بود . آن قدر وسوسه شده بود که متوجه نبود کجا قدم می‌گذارد و به این ترتیب سبدی چند را واژگون کرد و به پیرمردی تنه زد . پیرمرد چهار جوال بزرگ داشت و تازه نشسته بود تا استراحت کند و غذایی بخورد . پیرمرد از این که با مرد جوان به طور تصادفی برخورد کرده است تعجب کرده بود . این مزاحمت باعث آزار او نشد ، زیرا کنجکاو بود بداند چرا مرد جوان با او برخورد کرده است . اما جوان از خشم منفجر شد و غرید که برای چه پیرمرد در مسیر او سبز شده است . دلیل غایی این ملاقات برای او مفهومی نداشت . او نمی‌توانست دریابد که راه‌های آن دو باهم تقاطع کرده است . به دلیل تصادم ، جوال‌های پیرمرد تا پایین کوچه غلتیده بود . مرد جوان با دیدن آن‌ها فکر کرد که بالأخره خوراک خواهد یافت و از این رو به پیرمرد اصرار کرد که او را در حمل جوال‌ها یاری دهد . پیرمرد که به خانه‌اش در کوهستان بازمی‌گشت ،پذیرفت که جوان لااقل قسمتی از راه او را همراهی کند . پیرمرد به کوره راهی که به کوهستان می‌رفت قدم گذاشت . مقداری از غذایی را که در بازار خریده بود با مرد جوان قسمت کرد . جوان هنگامی که دلی از عزا درآورد ، متوجه سنگینی جوال‌ها شد . آن‌ها را محکم گرفته بود . جوان از پیرمرد پرسید : در این جوال‌ها چیست ؟پیرمرد پاسخی نداد ولی به او گفت : حاضرم این بخت را برایت فراهم کنم که همراه و دوستی بیابی که تو را در تخفیف رنج‌هایت کمک کند و به تو حکمت و معرفت

---

[1] – نقل از کتاب سفر به دیگر سو

مسائل دنیا را بیاموزد. این موجود به قدری رام بود که دور و بر پیرمرد می‌چرخید . قوچ بسیار زیبایی بود . مرد جوان غرق در شگفتی شده بود و فوراً دریافته بود که او یک قوچ آسمانی است .پیرمرد به جوان اظهار کرد که : اگر این دوست و حکمت او را می‌خواهی ، کافیست جوال‌ها را زمین بگذاری . خواست‌های پلید مرد جوان از شنیدن این جمله پیرمرد تیزتر شد . مرد جوان تکرار کرد : در این جوال‌ها چیست ؟پیرمرد به آرامی پاسخ داد : در آن‌ها خوراکی ، آرد و آب است . شکی نبود که مرد جوان سخنان پیرمرد را باور نکرد و با خودش اندیشید که اگر پیرمرد ، که پیدا بود خردمند است ، حاضر شده بود ، قوچ آسمانی را در عوض جوال‌ها بدهد ، بی‌شک بدین سبب بود که در جوال‌ها اقتدار بی‌اندازه‌ای نهفته بود . جوان اعلام کرد که جوال‌ها را می‌خواهد . مرد جوان جوال‌ها را برداشت و دوان دوان به جستجوی جایی پرت رفت تا آن‌ها را بگشاید . در جوال‌ها فقط آب بود و غذا . مرد جوان که خشم کورش کرده بود آنها را بسوی تخته سنگ ها پرتاب کرد و آنها ترکیدند. آن مرد احمق بود ، زیرا نمی‌دانست چه می‌خواهد. او نمی‌دانست اقتدار چیست و پس نمی‌توانست بفهمد که آن را یافته است یا نه. او مسئولیت کامل انتخاب خودش را بعهده نگرفته بود. به همین دلیل نیز اشتباهش موجب خشمش شد. او امیدوار بود چیزی به چنگ آورد و هیچ‌چیز فرا چنگ نیاورد . پیرمرد آگاهانه ، تا آن حد به مرد جوان غذا داده بود که او گستاخی شکم سیر را پیدا کند و به همین دلیل هم جوانک وقتی دید در جوال‌ها فقط خوراک هست ، آن‌ها را از بین برد . اگر او در انتخاب کاملاً آگاه و مسئول بود، غذاها را برمی‌داشت و خیلی هم راضی می‌شد . شاید در این صورت می‌فهمید که خوراک نیز اقتدار است]

در چراگاه « نصیحت » گاوی دیدم سیر .

[گاو وقتی سیر است چیزی نمی‌خورد ، کسی به نصیحت گوش نمی‌دهد زیرا به دلیل تکرار ملال‌آور شده]

شاعری دیدم هنگام خطاب ، به گل سوسن می‌گفت : « شما »
[احترام]
و عبور مگس از کوچهٔ تنهایی.
[مزاحمت مگس ، ونگه]
خواهش روشن یک گنجشک ، وقتی از روی چناری به زمین می‌آید .
شهر پیدا بود : رویش هندسی سیمان ، آهن ، سنگ .
سقف بی کفتر صدها اتوبوس.
[سقف اتوبوس لانهٔ کبوتر نیست]
گل فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.
[حماقت]
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد .
کودکی هستهٔ زردآلو را ، روی سجادهٔ بی‌رنگ پدر تف می‌کرد .
[دیدگاه‌ها فرق دارد : آگاهی ،معراج – نداشتن آگاهی ، تف کردن]
چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب / اسب در حسرت خوابیدن گاری چی / مرد گاری چی در حسرت مرگ .
[هیچ‌کدام مسئولیت عملشان را قبول نمی‌کردند ، در کل سالک مبارز نبودند.]
گذر حادثه از پشت کلام.
[اشتباه لُپی و کلامی]
جنگ یک روزنه با خواهش نور .
جنگ یک پله با پای بلند خورشید .
جنگ تنهایی با یک آواز .
[آدم در تنهایی آواز می‌خواند]

فتح یک شهر به دست سه چهار اسب‌سواری چوبی .
[غزل ۱۳۱۷ دیوان شمس : آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک / شنگینک و منگینک سربسته به زرینک]
اهل کاشانم ، اما / شهر من کاشان نیست / شهر من گم شده است.
[محو تاریخچه شخصی]
من با تاب، من با تب / خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.
[جدا شدن از زمان و زمانه‌ای که در آن می زید]

من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم / من صدای نفس باغچه را می‌شنوم / و صدای ظلمت را ، وقتی از برگی می‌ریزد.
[تلاش برای سکوت درون]
و صدای ، سرفهٔ روشنی از پشت درخت / عطسهٔ آب از هر رخنهٔ سنگ / چکچک چلچله از سقف بهار / و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجرهٔ تنهایی .
[تعقل قلب سطحی]
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
[جوجه کبوتر وقتی مادرش را می‌بیند]
و ترک خوردن خودداری روح.
[وا دادن ، تسلیم نفس شدن]
و صدای ، پای قانونی خون را در رگ ،
[نبض ، ضربان قلب]
و صدای متلاشی شدن شیشهٔ شادی در شب
[شناخت اقتدار شب]

پاره پاره شدن کاغذ زیبایی

[پیر شدن]

زندگی رسم خوشایندی است / زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ / پرشی دارد اندازهٔ عشق / زندگی چیزی نیست، که لب طاقچهٔ عادت از یاد من و تو برود.

[شکستن عادات زندگی]

زندگی جذبهٔ دستی است که می‌چیند / زندگی نوبر انجیر سیاه ، در دهان گس تابستان است.

[پیوند مرگ و زندگی ، مرگ انجیر]

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.

[غم بار]

زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.

[احساس کردن]

زندگی شستن یک بشقاب است .

[و در ادامه « زندگی آب تنی کردن در حوضچهٔ اکنون است» . زندگی کردن در لحظه و انجام دادن هر کار با روح.]

زندگی « مجذور» آینه است .

[زندگی بی‌نهایت است، تصویر یک جسم در دو آینه روبروی هم بی‌نهایت است.]

زندگی « هندسهٔ » ساده و یکسان نفس‌هاست.

[هندسه نظم دارد ، نفس‌ها هم نظم دارد .]

هر کجا هستم ، باشم / آسمان مال من است / پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است / چه اهمیت دارد / گاه اگر می‌رویند / قارچ‌های غربت ؟
[یگانگی با هستی: ذوالنون سیاح بود ؛ بر اطراف نیل می گشت. می گوید : روزی می‌رفتم ، جوانی دیدم شور بود در وی . گفتم : از کجایی ای غریب ؟ گفت : آیا غریب بود کسی که با او مؤانست دارد ؟ بانگ از من برآمد . بیفتادم و از هوش بشدم . چون به هوش آمدم مرا گفت : چه شدی ؟ گفتم : دارو با درد موافق آمد. وقتی فرد قصد را دارد و متکی به حق تعالی می‌باشد، احساس تنهایی نمی کند]
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
[سعی در دیدن ماهیت اشیاء]
واژه‌ها را باید شست / واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد .
[بالاترین اقتدار یک واژه وقتی است که تو با قصد آن واژه آشنا باشی. شیخ ابوعبدالله خفیف گفته ما جمعی بودیم که با ابوذرالترمذی صحبت داشتیم ، هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابوذر برخاستی و در نماز ایستادی حالی آن چیز پدید آمدی. مثنوی: جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان / ما سمیعیم و، بصیریم و هُوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم]
چترها را باید بست / زیر باران باید رفت / فکر را ، خاطره را ، زیر باران باید برد / با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت / دوست را ، زیر باران باید دید / عشق را ، زیر باران باید جست / زیر باران باید با زن خوابید / زیر باران باید بازی کرد / زیر باران باید چیز نوشت ، حرف زد ، نیلوفر کاشت
[این نوع کارها همه بی عملی]

زندگی تر شدن پی در پی / زندگی آب تنی کردن در حوضچه‌ی «اکنون» است .
[ارزش وقت و زنده بودن و زندگی کردن در لحظه. اسرارالتوحید : شیخ گفت وقت تو این نَفَس تست در میان دو نَفَس یکی گذشته و یکی نا آمده و شرح این گفته آمده است.(دی شد و فردا کو ؟ روز امروز است و امروز این ساعت و این ساعت این نَفَس است و نَفَس این وقت است) مثنوی ، دفتر سوم: لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست. علامه طباطبایی : به اندوه آینده خود را مباز که آینده خوابی است چون پارها (ما همیشه یک قدم عقب هستیم و دائم «تداوم ادراک » خود را به یاد می‌آوریم . پس چیزی که گذشته است، گذشته است مثل یک خواب و چیزی که نیامده است ، نیامده است « ماهیت آن دوباره مانند یک خواب است» و تنها چیزی که می‌ماند «ادراک و آگاهی لحظهٔ حال است». سالکان آبِ زندگی را هنگامی که از زیر پُل می‌گذرد می‌بینند .]
زندگی شستن یک بشقاب است .
[اگر غذایت را خوردی حالا داری بشقاب را می‌شویی با روح باش.]
شب یک دهکده را وزن کنیم ، خواب یک آهو را .
[شب یک دهکده = سنگین و خواب یک آهو = سبک]
گرمی لانه لک‌لک را ادراک کنیم / روی قانون چمن پا نگذاریم / در موستان گره ذائقه را باز کنیم / و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد .
[روزمرگی نگیرت]
و نگوییم که شب چیز بدی است / و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ .
[یکسان بودن همه]
صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم .
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام .

[کلام با طراوت و موزون و حرف‌های خوب بزنیم]
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت .
[حرف زدن و سکوت باهم که توازن برقرار شود، مثل مرگ و زندگی]
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید [باید واژه عین باد باشد]
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست / و کتابی که در آن یاخته‌ها بی بعدند .
[سلول‌ها بعد ندارند]
و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می‌گشت .
[مرگ پایان دادن به خواسته‌ها است و رنج جستجو را بر می‌دارد]
بو کنیم اطلسی تازهٔ بیمارستان را .
[در بیمارستان هم خواه بیمار بودی ، خواه همراه بیمار روحیه‌ات حفظ باشد.]
و نپرسیم که فواره ء اقبال کجاست. [دنبال سعادت در لحظه]
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است .
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی ، چه شبی داشته‌اند .
[دور انداختن فهرست خرده اطلاعات تاریخی و ...]
لب دریا برویم ، تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب . [سعی در دیدن ، بی عملی ، عمل بدون پاداش]
ساده باشیم / ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت .
[یک جور دست‌نیافتنی بودن]
صبح‌ها وقتی خورشید ، در می‌آید متولد بشویم. [روزمره نباشیم]
هیجان‌ها را پرواز دهیم / روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم / نام را بازستانیم از ابر / از چنار، از پشه، از تابستان. [اهمیت ذات اشیاء و برخورد با ابهام ، پرواز با بال‌های ادراک و آگاهی]

ساده رنگ

آسمان ، آبی تر،

آب، آبی تر.

من در ایوانم، رعنا سر حوض .

رخت می‌شوید رعنا .

برگ‌ها می‌ریزد .

مادرم صبحی می گفت : موسم دلگیری است .

من به او گفتم : زندگانی سیبی است ، گاز باید زد با پوست .

[جنس در هم است ، شادی و غم باهم است]

زن همسایه در پنجره‌اش ، تور می‌بافد ، می‌خواند .

من « ودا » می‌خوانم ، گاهی نیز

طرح می‌ریزم سنگی ، مرغی ، ابری .

آفتابی یکدست .

سارها آمده‌اند .

تازه لادن‌ها پیداشده‌اند .

من اناری را ، می کنم دانه ، به دل می گویم :

خوب بود این مردم ، دانه‌های دلشان پیدا بود .

می‌پرد در چشمم آب انار : اشک می‌ریزم .

[اگر بفهمی درون دیگران چه می گذرد اشکت می گیرد]

مادرم می‌خندد . رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم :
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب .
یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می‌شوید .
یا در آبادی ، کوزه‌ای پر می‌گردد .

آب را گل نکنیم :
شاید این آب روان ، می‌رود پای سپیداری ، تا فروشوید اندوه دلی .
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرود برده در آب .

زن زیبایی آمد لب رود ،
آب را گل نکنیم :
روی زیبا دو برابر شده است .

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست ، چه صفایی دارند !
چشمه‌هاشان جوشان ، گاوهاشان شیرافشان باد !
من ندیدم دهشان ،
[از پشت دست دارد دست آن‌ها را می‌خواند]
بی‌گمان پای چپرهاشان جا پای خداست .
ماهتاب آنجا ، می‌کند روشن پهنای کلام .

[مهتاب کلامشان را زیبا می کند ، لامپ نئون نیست]
بی گمان در ده بالادست ، چینه‌ها کوتاه است .
[دزد ندارند ، به هم مشکوک نیستند]
مردمش می‌دانند ، که شقایق چه گلی است .
بی گمان آنجا آبی ، آبی است .
[آسمان تهران آبی نیست ، دود است و غبار]
غنچه‌ای می‌شکفد ، اهل ده باخبرند .
[همه حواسشان جمع است ، همان طور که شقایق را می‌شناسند]
چه دهی باید باشد !
کوچه باغش پر موسیقی باد !
مردمان سر رود ، آب را می‌فهمند .
گل نکردندش ، ما نیز
آب را گل نکنیم.

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض

تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را در آب ،

آب در حوض نبود .

ماهیان می گفتند :

« هیچ تقصیر درختان نیست. »

ظهر دم کرده تابستان بود ،

[و فرمان فیض و صدور فیض]

پسر روشن آب ، لب پاشویه نشست

[و تابش آگاهی بیرون پوسته نشست]

و عقاب خورشید ، آمد او را به هوا برد که برد .

[او را به کف پا برد که برد]

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب .

[به آزادی ، به شناخت]

برق از پولک ما رفت که رفت .

[ماهیان خودشان مرده بودن ، این تقاضا را برای دیگران کرده‌اند]

ولی آن نور درشت ،

عکس آن میخک قرمز در آب

[هنگامهٔ : عکس میخک چین‌دار ، سایه آن در آبِ مواج]

که اگر باد می‌آمد دل او ، پشت چین‌های تغافل می‌زد ،

چشم ما بود .

روزنی بود به اقرار بهشت.
[یک نظریهٔ جهانی : هنگام مرگ (آگاهی) و نگاهی به مجموعه تجربیات و کل آنچه گذشته]

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی ، همت کن
[تو اگر در تپش فیوضات ، اوج دریای تیرهٔآگاهی ، دقتت ثابت شد ، قصد کن ، خضر شو]
و بگو ماهی‌ها ، حوضشان بی‌آب است.
[و بگو روکش تابندهٔ آگاهی کوتاه است]

باد می‌رفت به سر وقت چنار.
[جدا کردن مسیر از ، نیروی نوسانی قرین]
من به سر وقت خدا می‌رفتم.
[من به سر وقت سکوت درون و نداشتن نوسان می‌رفتم]

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید ،
پشت هیچستانم .
پشت هیچستان جایی است .
پشت هیچستان رگ‌های هوا ، پر قاصدهایی است
که خبر می آرند ، از گل واشده دورترین بوته خاک .
روی شن‌ها هم ، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپه معراج شقایق رفتند .
پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است :
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود ،
زنگ باران به صدا می‌آید .
[البته عرعر کردن مثل خر هم کار می‌کند]
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی ، سایه نارونی تا ابدیت جاری است .

به سراغ من اگر می‌آیید ،
نرم و آهسته بیایید ، مبادا که ترک بر دارد
چینی نازک تنهایی من .

ورق روشن وقت

۱ – از هجوم روشنایی شیشه‌های در تکان می‌خورد .

۲ – صبح شد ، آفتاب آمد .

۳ – چای را خوردیم روی سبزه‌زار میز .

۴ – ساعت نه ابر آمد ، نرده‌ها تر شد .

۵ – لحظه‌های کوچک من زیر لادن‌ها نهان بودند .

۶ – یک عروسک پشت باران بود .

۷ – ابرها رفتند .

۸ – یک هوای صاف ، یک گنجشک ، یک پرواز .

۹ – دشمنان من کجا هستند ؟

۱۰ – فکر می‌کردم :

۱۱ – در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد .

۱۲ – در گشودم : قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من .

۱۳ – آب را با آسمان خوردم .

۱۴ – لحظه‌های کوچک من خواب‌های نقره می‌دیدند .

۱۵ – من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

۱۶ – نیمروز آمد .

۱۷ – بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می‌کرد .

۱۸ – مرتع ادراک خرم بود .

۱۹ – دست من در رنگ‌های فطری بودن شناور شد :

۲۰ – پرتقالی پوست می‌کندم .

۲۱ – شهر در آیینه پیدا بود .

۲۲ – دوستان من کجا هستند ؟

۲۳ – روزهاشان پرتقالی باد !

۲۴ – پشت شیشه تا بخواهی شب .

۲۵ – در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،

۲۶ – در اتاق من صدای کاهش مقیاس می‌آمد .

۲۷ – لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می کردند .

۲۸ – خواب روی چشم‌هایم چیزهایی را بنا می کرد :

۲۹ – یک فضای باز ، شن‌های ترنم ، جای پای دوست ...

[این شعر سه قسمت دارد : بیدار شدن از خواب (صبح)، ناهار و بعد از آن (ظهر)، شب .

۱و۲ – سالک قدرت نور را در جهت تغییر سطح آگاهی تشخیص داده یا به عبارت دیگر نور بیدارش کرده .

۳ – فرد تقریباً سرِ حال از خواب بلند شده است ، چون عناصر روی میز را زیبا دیده (البته عناصر جزیره مُلک برای صاحب چنین حالی زیبا دیده می‌شود .)

۴ و ۵ و ۶ – وضع هوا عوض شده و شکایتی هم ندارد و در هماهنگی با اینکه فرد میز را به صورت سبزه‌زار دیده در ادامۀ معطوف کردن دقتش به عناصر جزیرۀ مُلک ، دقتش را متوجه همان سبزه‌زار از نوع گل لادن کرده ، یعنی بجای اینکه اول صبح بد اخلاق و بد حوصله باشد و فکر قرض و ... بکند ، پس از صرف صبحانه بر روی میزی دلربا هوش و حواسش را متوجه گل‌های لادن کرده و شاید حتی به خیس شدن یک عروسک اهمیت ندهد .

۷ و ۸ – فرد باحوصله و دقیق بوده که تغییرات نور و صوت را پس از باران احساس کرده .

۹ و ۱۰ و ۱۱ – این قدر حال سالک تنظیم بوده که نه خودش را از دنیا طلبکار می دانسته ، نه دنیا را از خودش ، یعنی حس منازعه جویی و پرخاشگری خاص انسان را در حین توجه به گیاهان که این نوع حس‌ها را کمتر دارند تصفیه‌شده دانسته است .

۱۲و ۱۳ – شاعر اتوماتیک یک بی عملی انجام داده یعنی غیرمستقیم آسمان را نگاه کرده و هم زمان اقتدار آسمان را با آبش خورده است . پس دو بی عملی انجام داده .

۱۴ و ۱۵ – نمی‌دانیم فقط می‌دانیم که منظورش این است که توجهش به چیزی جلب بوده ، چون در قسمت اوّل لحظه‌های کوچک شاعر زیر لادن‌ها پنهان بود . و در کل منظور این است که « تداوم ادراک » ناشی از تابش آگاهی را به چیز دیگری معطوف کرده .

۱۶ و ۱۷ - نشان می‌دهد که فرد قدر نان و بوی آن را می‌فهمد و حداقل خود را خیلی فرد مهمی نمی‌پندارد که فرصت توجه به چیزهای ساده و درعین‌حال حیاتی را نداشته باشد . نگاه کنید به توضیح : من الاغی دیدم ، ینجه را می‌فهمید.

۱۸ – در اینجا باز شاعر غیرمستقیم اشاره‌کرده که دغدغهٔ عمده‌ای در آن لحظه نداشته است و تقریباً فکر ثانویه در آن لحظه کم حرف بوده و شناخت جسمی ناشی از بودنِ صرف «وجود» بدون آلوده‌کننده‌های اضافی مثل : عُرف اجتماعی ، فشار اقتصادی که تمامی‌شان ریشه در « خود مهم بینی » دارند به همراه فکر اولیه تقویت‌شده بوده است .

۱۹ – در اینجا واقعاً پیوندِ ناخودآگاه شاعران با معرفت خاموش است که سخن می گوید ، یعنی واقعاً توصیف آن سخت است . امّا منظور این است که ما ناگزیر از ادراک وجود یک موجود هستیم (پرتقال ، سیب ، ...) اولین ادراک تثبیت‌شده در ذهن ما از آن موجود به صورت «فطری» تلقی می‌شود . مثلاً یک بچهٔ کوچک ممکن است از مار نترسد چون او را بالفطره خطرناک نمی‌داند ، امّا به محض «تثبیتِ ادراک خطرناک بودن» (تازه اینجا منظور تثبیت ادراک در برداشت و استفاده از فهرست انسانی می‌باشد) دیگر مار را بالفطره تهدیدآمیز می‌داند و در مورد این شعر « رنگ های فطری» تثبیت‌شده و در مورد پرتقال

همانا پرتقال را تداعی می‌کند . درحالی‌که اگر بدون سرشیر گیری به آن نگاه کنیم متفاوت خواهد بود . توجه کنید : یک مار دو جور ادراک می‌شود . اولین نوع ادراک همان ادراک آن است که منجر به تشخیص آن می‌شود ، که این نوع ادراک در بچه‌ها متفاوت است و کم‌کم و به آهستگی و طی یک سلسله آموزش این نوع ادراک تغییر کرده و بچه بجای اینکه چیزی را ادراک و مشاهده کند ، یاد می‌گیرد (به او یاد می‌دهند) که چه چیزی را باید مشاهده کند . نوع دوم ادراک استفاده سریع از فهرست انسانی برای مار درک شده است ، که بلافاصله واژه خطرناک از فهرست انسانی برگزیده می‌شود ، مراحل :

الف – درک و مشاهده مار توسط بچه که با درک ما از مار به این شکلی که می‌بینیم تفاوت دارد .

ب – شروع تداخل ما جهت تنظیم ادراک و مشاهدهٔ بچه با آنچه که ما می‌بینیم (سرشیرگیری) که تازه می‌شود مار .

ج – پر کردن ظرف فهرست انسانی با مفروضات جهت تکمیل ادراک که استفاده از واژه‌های توصیف‌کنندهٔ مار است .

۲۳ – یک جملهٔ دعایی از سکوت سالکانه اش و از حال خوش فراغتِ نداشتن پارازیت در ادراکش به یاد دوستانش هم بوده و برایشان دعا کرده.

۲۴ – شامگاه دری به دنیای دیگر است و نوع بشر به طور کلی این مفهوم را درک می‌کند (حتی در سطحی ناخودآگاه) خوشبختانه حالِ خوب شاعر به خوبی ادامه داشته و در اینجا نیز باز پیوند ناخودآگاه شاعر با معرفت خاموش است که به خوبی سخن می‌گوید و حتی همان‌گونه که آقای مجتهدی ردِ وحدت کرمانشاهی را در اتاق گرفته ، یک فرد به سادگی می‌تواند حسِ شاعر را در آن لحظهٔ ناب درک کند (حتی در روز) که این

حس شامل : سکوت ، آرامش ، شروع خاموش شدن دقّت اوّلِ اطرافیان و حتی دقّتِ اوّلِ خود شاعر می‌باشد .

۲۵ – تا قبل از این (لحظه‌های کوچک و زیر لادن و خواب‌های نقره می‌دید) اینجا (عملاً نگاه ، یعنی تغییر سطح آگاهی جزئی دارد.)

۲۷ – کم‌کم توجه به بالا که عملاً ریشه در سطحی تجریدی دارد ، نه ستاره بازی و منظور درک ابهام است یعنی شاعر یک لحظه گیرنده ابهام هستی شده است .

۲۹ – حق تعالی تنها دوستی است که داریم و عامل تعقل قلب است .

جنبش واژهٔ زیست

پشت کاجستان برف .
برف ، یک دسته کلاغ .
جاده یعنی غربت .
باد ، آواز ، مسافر ، و کمی میل به خواب .
شاخ پیچک ، و رسیدن ، و حیاط .

من و دل‌تنگ ، و این شیشه ء خیس .
می‌نویسم ، و فضا .
می‌نویسم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک .

یک نفر دل‌تنگ است .
یک نفر می‌بافد .
یک نفر می‌شمرد .
یک نفر می‌خواند .

زندگی یعنی : یک سار پرید .
از چه دل‌تنگ شدی ؟
دل‌خوشی‌ها کم نیست : مثلاً این خورشید ،
[تسکین شاعر ، انسان غمگین را]
کودک پس فردا ،

[امیدی به تولد بچه (زایش)]
کفتر آن هفته .

یک نفر دیشب مرد
[مشاورمرگ ، ما فکر می کنیم همسایه‌مان می‌میرد امّا ما نمی‌میریم]
و هنوز ، نان گندم خوب است .
[توجه فرد به درک اقتدار عواملی که باعث حیات ما می‌شود و قدر اقتدار را دانستن . شاه لیر دخترش را آواره می کند به علت اینکه گفته تو را به اندازهٔ نان گندم دوست دارم ، بعداً همان دختر حمایتش می کند ، شاه لیر قدر نان گندم را نمی‌دانست. همچنین نگاه کنید به توضیح : من الاغی دیدم ، ینجه را می‌فهمید.]
و هنوز ، آب می‌ریزد پایین ، اسب‌ها می‌نوشند .
قطره‌ها در جریان ،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس .
[زمان سنگین است]

ندای آغاز

کفش‌هایم کو ،
چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ .
مادرم در خواب است .
و منوچهر و پروانه ، و شاید همه ء مردم شهر .
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می‌روبد .
بوی هجرت می‌آید :
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست .
صبح خواهد شد
و به این کاسهٔ آب
آسمان هجرت خواهد کرد .
باید امشب بروم .
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم .
هیچ چشمی ، عاشقانه به زمین خیره نبود .
[این درختانند همچون خاکیان/ دست‌ها برکرده‌اند از خاکدان/ با زبان سبز و با دست دراز
از خمیر خاک میگویند راز]
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد .
[غرق در خود بودن]
هیچکی زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت .

باید امشب بروم .

باید امشب چمدانی را

که به اندازۀ پیراهن تنهایی من جا دارد ، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست ،

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می‌خواند .

[باید خود را آماده کنیم که در تنهایی با نیرویی مواجه شویم که ما را به زور از زبان دور می‌کند ، زیرا راهی نیست تا به نحوی مناسب توضیح داد چه خبر است]

یک نفر باز صدا زد : سهراب ! کفش‌هایم کو؟

چشمان یک عبور

آسمان پر شد از خال پروانه‌های تماشا .
عکس گنجشک افتاد در آب‌های رفاقت .
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه .
باد می‌آمد از سمت زنبیل سبز کرامت .

شاخه مو به انگور
مبتلا بود .
کودک آمد
جیب‌هایش پر از شوق چیدن .
(ای بهار جسارت !
[بچگی]
امتداد تو در سایه کاج‌های تأمل پاک شد.)
[توپ انرژی تبدیل به گوشت بی‌مصرف می‌شود . کاهش انرژی، تهی شدن در اثر تولیدمثل، مشکلات روزانه و منطق]
کودک از پشت الفاظ
تا علف‌های نرم تمایل دوید ،
رفت تا ماهیان همیشه .
روی پاشویه حوض
خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد .
بعد ، خاری
پای او را خراشید .

سوزش جسم روی علف‌ها فنا شد .
[زخم پا در اثر بازی از یاد رفت]
ای مصب سلامت !
[منظور زمین و چمن است]
شور تن در تو شیرین فرومی‌نشیند .
جیک جیک پریروز گنجشک‌های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت .
جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به همراه می‌برد .
کودک از سهم شاداب خود دور می‌شد .
[کم‌کم داشت بزرگ می‌شد]
زیر باران تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت .
در مسیر غم صورتی رنگ اشیاء
ریگ‌های فراغت هنوز
برق می‌زد .
[در مرحلهٔ وسط ، نه بزرگ و نه کوچک]
پشت تبخیر تدریجی موهبت‌ها
شکل پرپرچه ها محو می‌شد .

کودک از باطن حزن پرسید :

تا غروب عروسک چه اندازه راه است ؟

هجرت برگی از شاخه ، او را تکان داد .
پشت گل‌های دیگر
صورتش کوچ می‌کرد .

صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه‌ها را
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم .
بعد ، در زیر گرما
مشتم از کاهش حجم انگور پر شد .
بعد ، بیماری آب در حوض‌های قدیمی
فکرهای مرا تا ملامت کشانید .
بعدها ، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل‌ها رسید .
[تغییر سطح آگاهی در اثر تب و ماهیت گل را دیدن]
گرته دل پذیر تغافل
روی شن‌های محسوس خاموش می‌شد .
من
روبرو می‌شدم با عروج درخت ،
با شیوع پر یک کلاغ بهاره ،
با افول وزغ در سجایای نا روشن آب ،
[کم‌کم منطقی]
با صمیمیت گیج فواره حوض ،

با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه .

کودک آمد میان هیاهوی ارقام .
ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب !
[ای خوشی کودکانه‌ای که پیش از مدرسه رفتن و خواندنِ درس حساب داشتم]
خیس حسرت ، پی رخت آن روزها می‌شتابم.
[از حسرت خیسم]
کودک از پله‌های خطا رفت بالا .
[دارد بزرگ می‌شود]
ارتعاشی به سطح فراغت دوید .
[مشکلات روزمره باعث عدم فراغ بال است]
وزن لبخند ادراک کم شد.
[ادراک = اقفال قلوب در اثر مشکلاتِ روزمره]

غزل مرگ و زندگی

فصل اول

بخش اول : الست

أ لَسْتُ بِربِّكُمْ قالُوا بَلی [اعراف ۱۷۲]

متن قدیم شب

ای میان سخن‌های سبز نجومی ! [ای خدا] / برگ انجیر ظلمت / عفت سنگ را می‌رساند . [سنگ در تاریکی پنهان می‌شود ، به دلیل عفت و تاریکی معادل برگ انجیر است] / سینه آب در حسرت عکس یک باغ / می‌سوزد. [من در خیال بهشت حسرت می‌خورم] / سیب روزانه / در دهان طعم یک وهم دارد . [وهم غضب خدا به آدم در اثر خوردن سیب] / ای هراس قدیم ! / در خطاب تو انگشت‌های من از هوش رفتند . [جرئت خطاب و وصف و نوشتن راجع به تو ندارم] / امشب / دست‌هایم نهایت ندارد : / امشب از شاخه‌های اساطیری / میوه می‌چینند . / امشب / هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد . / جرئت حرف در هرم دیدار حل شد . / ای سر آغازهای ملون ! / چشم‌های مرا در وزش‌های جادو حمایت کنید . / من هنوز / موهبت‌های / مجهول شب را / خواب می‌بینم . / من هنوز / تشنه آب‌های مشبک / هستم . / دگمه‌های لباسم / رنگ اوراد اعصار جادوست . / در علف‌زار پیش از شیوع تکلم / آخرین جشن جسمانی ما بپا بود . / من در این جشن موسیقی اختران را / از درون سفالینه ها می‌شنیدم / و نگاهم پر از کوچ /

جادوگران بود . / ای قدیمی‌ترین عکس نرگس در آیینه حزن ! [ای خدا] / جذبه تو مرا همچنان برد . / – تا هوای تکامل ؟ / – شاید . / در تب حرف ، آب بصیرت بنوشیم . / زیر ارث پراکنده شب / شرم پاک روایت روان است : / در زمان‌های پیش از طلوع هجاها / محشری از همه زندگان بود . / از میان تمام حریفان / فک من از غرور تکلم ترک خورد . [غرور و منیت، بر خلاف آسمان که بار امانت نتوانست کشید. قرعه‌ای در کار نبوده. سِرّ بلی چیست که یعنی منم– حلقه زن درگه فقر و فنا (دیوان شمس)، إِنِ الْکافِرُونَ إِلاَّ فی غُرُورٍ]/ بعد / من که تا زانو / در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم / دست و رو در تماشای اشکال شستم . / بعد ، در فصل دیگر ، / کفش‌های من از « لفظ » شبنم / تر شد . / بعد، وقتی که بالای سنگی نشستم / هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می‌شنیدم . / بعد دیدم که از موسم دست‌هایم / ذات هر شاخه پرهیز می‌کرد . / ای شب ارتجالی ! / دستمال من از خوشه خام تدبیر پر بود . / پشت دیوار یک خواب سنگین / یک پرنده که از انس ظلمت می‌آمد / دستمال مرا برد . / اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد . / خون من میزبان رقیق فضا شد . / نبض من در میان عناصر شنا کرد . / ای شب ... / نه ، چه می‌گویم ، / آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه . / سمت انگشت من باصفا شد .

عشق - [**غزل ۳۹۱ دیوان شمس**]

یار ما عشقست و هرکس در جهان یاری گزید

کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

احمد میرزا حسینعلی تهرانی

۱ – از شراب عشق مستم ، یا علی

از خمار هجر رستم یا ، یا علی

۲ – مطربا من کنز الا یافتم

من طلسم لا شکستم ، یا علی

۳ – من همان رندم که در روز الست

نیش‌ها بر چرخ بستم ، یا علی

۴ – پشتِ پا بر بود و نابودم زدم

خوب کردم ناز شستم یا علی

۵ – پای خم دیدم که بشکن بشکن است

توبه را من هم شکستم ، یا علی

[۱- مصراع اول چون به شناخت و معرفت رسیدم مست شدم و از غم روزمره خارج شدم .زیبایی شعر در این است که عشق را معادل معرفت گرفته، شناخت باعث شده از خدا دور نیستیم، همین جا پیش من است احساس خماری نمی‌کنم . مصراع دوم یعنی در اثر شناخت از فشار ناشی از نداشتن معرفت و نداشتن استراتژی و در نهایت کشش داشته‌ها و نداشته های دنیا رهیدم . خلاصه بیت اول : مست معرفتم و با معرفت آمیخته‌ام پس بنابراین

در آمیختگی دوری وجود ندارد که ثانوی به آن دوری خماری باشد . یعنی به وجود خود واقف شده‌ام که نیاز به چیز دیگری غیر از معرفت ندارد که بخواهم مانند فرد عادی خماری دوری از آن را بکشم و فقط شادی و با شادی منتظر بودن برای رسیدن به تمامیت نفس ، سطوح بالاتر تکمیلی معرفت وجود دارد . دیگر مانند فرد عادی از هجران فرزند ، مال ، مقام ، قدرت خماری نمی‌کشی.

۲- حال با توجه به یافتن و خوردن از جام شناخت و معرفت بر بسیاری از عرف‌ها غلبه کرده و به بسیاری از واقعیت‌ها که پذیرش آن سخت است رسیده‌ام (به زنی نمی توانی بگویی لا حال چگونه به خداهای دیگر می توانی بگویی لا که به توحید بررسی)

۳- چون خود را به یاد آوردم دیگر در این چرخه گرفتار نشده و آن را مسخره می‌کنم . باید از چرخهٔ قصد ابناء بشر «بشریت» خارج ، عین دستگاه گیرنده که می توانی آن را فکتوری ریست کنی؛ مرا هراس از چیزی نیست ، پس می‌توانم خود را به یادآورم ، جدا و در سبک‌بالی ، تا رسم به رهایی.

۴- فهمیدم که تمام غیر ضروریات که در قالب عرف اجتماعیات برای ما بود یا نبود تعریف می‌شود بیهوده است و آن‌ها را شناسایی و حذف کردم

۵ – در خُم ، « معرفت » وجود دارد و وقتی به سَرِ خم معرفت رسیده و از آن نوشیدی بسیاری از محدودیت‌های قبلی که معادل توبه است از بین می رود و محدودیت‌های دست و پا گیر زمانی و یا مکانی کمرنگ شده و یا کاملاً از بین رفته و اهل قضاوت و خرده‌گیری بر کسی نیستی ، زیرا باید عنایت به فرد بشود.]

بخش دوم : نافرمانی

انا ظلمنا – سوره اعراف آیه ۲۲ و ۱۸۰

میوه تاریک

باغ باران‌خورده می‌نوشید نور .

لرزشی در سبزه‌های تر دوید:

او به باغ آمد ، درونش تابناک ،

سایه‌اش در زیر و بم‌ها ناپدید.

شاخه خم می‌شد به راهش مست بار ،

او فراتر از جهان برگ و بر.

باغ ، سرشار از تراوش‌های سبز،

او ، درونش سبز تر ، سرشارتر.

در سر راهش درختی جان گرفت

میوه‌اش همزاد هم رنگ هراس.

پرتویی افتاد در پنهان او :

دیده بود آن را به خوابی ناشناس.

در جنون چیدن از خود دور شد.

دست او لرزید ، ترسید از درخت.

شور چیدن ترس را از ریشه کند:

دست آمد ، میوه را چید از درخت.

[اشاره به گشت و گذار آدم در باغ بهشت و برخورد وی با ... (درختی آیه قرآن – مسیحیت) که میوه‌اش همزاد و هم رنگ هراس بوده می‌کند و در جنون چیدن از خود بی‌خود شده و سرانجام علی الرغم شناخت جسمانی و ترسیدن و لرزیدن دست او برای چیدن میوه‌ی آن درخت ، میوه را می‌چیند و هراس در زندگی‌اش شکل می گیرد.

این شعر اشاره به آیه ...... و منجر به اشعار «برخورد» و «به زمین» و «تارا» می‌شود. با کنار گذاشتن دو شعر ، برخورد و به زمین، می‌شود ، برخورد به زمین. یعنی هبوط.]

برخورد

نوری به زمین فرود آمد:

دو جا پا بر شن‌های بیابان دیدم.

از کجا آمده بود؟

به کجا می‌رفت؟

تنها دو جا پا دیده می‌شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جا پاها براه افتادند.

روشنی همراهشان می‌خزید.

جا پاها گم شدند،

خود را از روبرو تماشا کردم:

گودالی از مرگ پر شده بود.

[پُر ناآگاهی شدیم، زنده‌ای که مرده است.]

و من در مرده خود به راه افتادم.

صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،

شاید از بیابانی می گذشتم.

انتظاری گمشده با من بود.

ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد

و من در اضطرابی زنده شدم:

دو جا پا هستی‌ام را پر کرد.

[بُعد نورانی و بُعد پر از مرگ (مرده) باهم یکی شدنی و انسان زمینی شکل گرفت]

از کجا آمده بود؟

به کجا می‌رفت؟

تنها دو جا پا دیده می‌شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

[میوه‌ی تاریک ؛ در نسیم لغزشی رفتم به راه]

[شاعر (راوی) خود را به عنوان فردی که زنده است اما مرده محسوب می‌شود به تماشای اولین برخورد انسان با زمین و رانده شدنش از بهشت مشغول می‌دارد، و جزءِ اولیه‌ای را که به زمین برخورد کرده نورانی و اثیری می‌داند و ادامه‌ی طی طریق نوع بشر در کره‌ی خاکی را منوط به تلفیق و اتحاد جزءِ نورانی یا اثیری با جزءِ غیر نورانی می‌داند و حتی می‌توان پُر شدگی مجدد مرده‌ی شاعر را به سقوط حوا نسبت داد که در این صورت معنای شعر تغییر کرده و زنده بودن آدم منوط به هبوط جفت مونسش از بهشت به زمین می‌باشد و باعث ایجاد یگانگی در آدم می‌گردد. یعنی آدم یگانگی در جزء مذکر و مؤنث به وجود آمده و سبب زنده شدن او گشته. در حالت سوم که مکمل و تأییدکننده حالت دوم است، حوا با فاصله مکانی از آدم بر زمین افتاده و به جستجوی آدم نیمه‌ی گمشده پرداخته و آدم صدای پای او را از دور می شنیده و انتظار گمشده همراه آدم بوده که سرانجام با فرود آمدن نور حوا در آدم جا پاها یگانه و دو نیمه گم شده به هم پیوسته‌اند.]

به زمین

۱ – افتاد. و چه پژواکی که شنید اهریمن، و چه لرزی که دوید از بن غم تا به بهشت.

۲ – من در خویش، و کلاغی لب حوض. / خاموشی، و یکی زمزمه ساز.

۳ – تنه‌ی تاریکی تبر نقره نور. / و گوارایی بیگاه خطا، بوی تباهی‌ها گردش زیست.

۴ – شب دانایی . و جدا ماندم: کو سختی پیکرها، کو بوی / زمین، چینه‌ی بی بعد پری‌ها؟

۵ – اینک باد، پنجره‌ام رفته به بی‌پایان، خونی ریخت، برسینه ی/ من ریگ بیابان باد!

۶ – چیزی گفت، و زمان‌ها بر کاج حیاط، همواره وزید و / وزید. این هم گل اندیشه، آن هم بت دوست.

۷ – نی، که اگر بوی لجن می‌آید. آن هم غوک، که دهانش / ابدیت خورده است.

۷ – دیدار دگر، آری: روزن زیبای زمان.

۹ – ترسید، دستم به زمین آمیخت. هستی لب آیینه نشست، / خیره به من: غم نامیرا

[۱- آدم از بهشت به زمین افتاد ، رانده شد، هبوط و چنان انعکاسی افتادنش داشت که اهریمن شنید و خوشحال شد و همزمان این ترس رانده شدن و افتادن به زمین از خاک تا افلاک را لرزاند و از این سقوط غمگین شدند، عمیق‌ترین غم‌ها به بهشتیان سرایت کرد. اگر زمین را معادل بن غم بگیریم باز هم درست است. این غم از اثبات کرده‌ی اهریمن بود. ۲- من در خویش فرو رفته و در خاموشی بودم و کلاغی لب حوض زمزمه ساز بود و قارقار می‌کرد. ۳- نور نقره‌ای فام(مهتاب)، تاریکی را از بین می‌برد و گردش ماهی‌ها در حوض(گردش زیست) و بوی تباهی و شر(بوی لجن) و گوارایی خطاها را می‌دیدم و

احساس می‌کردم، چرا خطا انجام می‌شود، چون که شیرین و گواراست. تأکید هم روی بیگاهی است. (با حلال خودش گاه ولی با دیگری بیگاه. چیزی مجاز است گاه منع بشود، بیگاه است. ۴- شاعر کاملاً خاموش در بیرون و دانا در درونِ خویش فرو رفته، شب دانایی، کاملاً هوشیار فهیم و داناست. و ماحصل این دانایی احساس جدا افتادگی از اصل به خاطر انجام یک خطا می‌باشد. خطای آدم و حوا. اما به دلیل گوارا بودنِ بیگاه خطا آنها را محکوم نمی‌کند. در مورد جدا ماندگی ظاهراً دو محور را به صورت همزمان دنبال می‌کند. الف: جدا ماندن از بهشت. ب: جدا ماندن از دنیایی که در حال حاضر در آن زندگی می‌کند، یعنی هم از جدا ماندن از بهشت و هم از بیگانگی و عدم درک محیط اطرافش در حال حاضر شکایت دارد. ۵- در ادامه‌ی شب دانایی پنجره‌ی دیدگاهش را بر بی‌پایان تنظیم می‌کند، خطاهای بشری، قتل بی‌پایان است و به ریخته شدن خون هابیل توسط قابیل و کلاغی که بر لب حوض زمزمه ساز است، تداعی گر آموزش دفن جسد هابیل به قابیل می‌باشد. که سهراب به عنوان نوع بشر خردمند، خود را به خاطر خطاهای بی‌پایان سرزنش می‌کند، نفرین می‌کند، خونی ریخت بر سینه‌ی من ریگ بیابان باد. ۶- صدای باد چیزی می‌گوید، آوردن بوی لجن و مدت طولانی به وزیدن خود ادامه داد و شاعر به زیبایی اندیشه، گُل اندیشه و سمبل دوست، کاج اشاره می‌کند. ۷ – درست است که باد دارد بوی لجن می‌آورد، اما آن غوک که در آب لجن گرفته حوض است، دهانش ابدیت خورده است و مجزای از لجن می‌باشد. ۸- آیا دیدار دوباره ممکن خواهد شد. بله از طریق روزن زیبای زمان. روزن زیبای زمان یک طیف می‌باشد که ابتدای آن شناخت، معرفت و دانایی است که پنجره را به صورت شناختی بر اساس خرد و در مرحله بعد بر

اساس مرگ نفس و مردن پیش از مردن . و موت قبل از موت به بی‌پایان و ابدیت باز می‌کند. و در مرحله بعد تغییر در سطح ادراک به صورت اشراق که مجازاً سپهری به عنوان تابیده شدن نور از یک سوراخ به آن اشاره‌کرده شروع می‌شود،شعر نیایش که در ادامه خواهد آمد: باشد که به صد سوزن نور، شب ما را بکند روزن روزن. که معادل تجلی است.

منتظر تجلی است - غزل ۱۱۹۲دیوان کبیر شمس:

برخیز و صبوح را برانگیز

جان‌بخش زمانه را و مستیز

آمیخته باش با حریفان

با آب شراب را میامیز

یاد تو شراب و یاد ما آب

ما چون سر خر تو همچو پالیز

ای غم اجلت درین قنینه‌ست

گر مردنت آرزوست مگریز

مرگ نفس است در تجلی

مرگ جعلست در عبر بیز

مجلس چمنیست و گل شکفته

ای ساقی همچو سرو برخیز

این جام مشعشع آنگهی شرم

ساقی چو توی خطاست پرهیز

ما را چو رخ خوشت برافروز

غم را چو عدوی خود درآویز

هشتیم غزل که نوبت تست

مردانه درآ و چست و سرتیز

۹ – شیطان از فکری که در ذهن من در مورد امکان دیدار دوباره گذشت ترسید، درحالی‌که من دنبال جدا ماندنم از بوی زمین هستم و دستم در پی یافتن ارتباط گمشده‌اش با زمین، با آن در آمیخت و سپس من نه به عنوانِ فردی دانا بلکه به عنوان یک موجود، (هست،هستی) بر لب حوض نشسته و تصویر غمناک خود را که با غمی نامیرا به من خیره شده بود نگاه می‌کردم.]

[ساده‌شده شعر: در شبی مهتاب که سهراب در پای حوض که آبش لجن گرفته و غوک در آب و ماهی‌ها در گردش بوده‌اند و کلاغی در لب آب حوض قارقار می کرده و باد با زبان بی‌زبانی بر بوی لجن و ثبات کاج و زیبایی و لطافت گل‌ها و اندیشه و دانایی تأکید می کرده و شاعر غرق در خود و مملو از دانایی و اندیشه و مملو از اندیشه جدا افتادگی از اصلش (بهشت) بر گوارایی بیگاه خطای آدم و حوا و غمناکی و سختی هبوط آن‌ها بر زمین و خشونت و خون‌ریزی نوع بشر را از هابیل و قابیل تا انتها بی‌پایان دانسته و به عنوان فردی خردمند منشأ این خون‌ریزی را نفرین می‌کند. و بر دیدنِ باطن هر چیز طبق محور اندیشه و دانایی تأکید می‌نماید. مثلاً می‌گوید: درست است که اگر بوی لجن می‌آید و

غوک در آن لجن زندگی می‌کند، دهانش لجنی و آلوده و بد بو نیست، بوی لجن ، بوی تباهی‌ها، زیرا ابدیت خورده است. یعنی ابدیت احاطه‌اش کرده است و جنس او نیز از ابدیت است و سپس سهراب آرزوی دیدار دوباره را مطرح می‌کند و به آن پاسخ مثبت می‌دهد و راه آن را از طریق زمان می‌داند. و به مجرد خطور اندیشه دیدار: (دو خط آخر شعر را به چندگونه می‌شود فهم کرد) الف: شیطان در اثر آرزوی دیدارِ دوباره‌ی من ترسید، دستم با زمین آمیخته شد، دست گرفتم لب حوض و لبِ حوض غم نامیرای من که در صورت من در آب منعکس شده بود به من خیره بود. یعنی شیطان می‌ترسد، اما در آخرین لحظه الگوی غم نامیرا و شکست نیافتنی را در شاعرِ خردمند ما ایجاد می‌کند. ب: غم نامیرا ترسید و در هنگامی که در حوض به عکس خود نگاه می‌کردم در صورتِ من موج می‌زد. ج: دستم که روزگاری به خطا میوه چیده بود ترسید و به زمینی که با آن اُخت گرفته بود آمیخته شد و غم در انعکاس چهره‌ی من در آب مشخص بود.]

نیایش

دستی افشان تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد، هر قطره شود خورشیدی / باشد که به صد سوزن نور، شب ما را بکند روزن روزن. / ما بی‌تاب، و نیایش بی‌رنگ. / از مهرت لبخندی کن، بنشان بر لب ما، / باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو. / ما هسته پنهان تماشاییم. / ز تجلی ابری کن، بفرست، که ببارد بر سر ما / باشد که به شوری بشکافیم، باشد که ببالیم و به خورشید تو پیوندیم. / ما جنگل انبوه دگرگونی [نفس سه هزار سر، تعدد خواسته] / از آتش هم‌رنگی صد اخگر برگیر، بر هم تاب، بر هم پیچ: / شلاقی کن، و بزن بر تن ما / باشد که ز خاکستر ما، در ما، جنگل یکرنگی بدر آرد

سر[موت قبل از موت] / چشمان بسپردیم، خوابی لانه گرفت [النَّاسِ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا] / نم زن بر چهره ما [دق‌الباب] / باشد که شکوفا گردد زنبق چشم، و شود سیراب از تابش تو، و فروافتد [أَ وَ مَنْ كانَ مَيْتاً فَأَحْيَيْناهُ وَ جَعَلْنا لَهُ نُوراً يَمْشي بِهِ فِي النَّاسِ ؛ أَوَمَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ] / بینایی ره گم کرد. / یاری کن، و گره زن نگه ما و خودت باهم / باشد که تراود در ما همه تو. [فکر خواسته‌های نفس نباشیم، از تو پُر باشیم، تجرید] / ما چنگیم: هر تار از ما دردی، سودایی. / زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز. / باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا «نت» خاموشی. / آیینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش. / خود را در ما بفکن. / باشد که فراگیرد هستی ما را، و دگر نقشی نشیند در ما. / هر سو مرز، هر سو نام.

رشته کن از بی‌شکلی، گذران از مروارید زمان و مکان باشد که به هم پیوندد همه چیز، باشد که نماند مرز، که نماند نام. / ای دور از دست! پر تنهایی خسته است. / گه‌گاه ، شوری بوزان / باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش.

تارا

از تارم فرود آمدم ، کنار برکه رسیدم.

ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری

گسست. آب از سایه افسوسی پر شد.

موجی غم را به لرزش نی‌ها داد.

غم را از لرزش نی‌ها چیدم، به تارم بر آمدم، به آیینه رسیدم.

غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.

از تارم فرود آمدم ، میان برکه و آیینه ، گویا گریستم.

[تارا (ستاره) من ستاره‌ای هستم که از آسمان (بهشت، طارم اعلی) به زمین فرود آمدم (هبوط آدم) و از تارمی پایین آمده به کنار برکه رسیدم درحالی‌که می‌دانم از بوی عطر بهشت گسسته شده‌ام. عکس من به روی ماهی‌ها و به روی خواب ماهی‌ها افتاد و آب از سایه‌ی من پُر از افسوس جدایی من به دلیل گسستن رشته‌ی پیوندم با بهشت بود. پُر از سایه‌ی افسوس و موج غم من شد. موج آب غم مرا به لرزش نی‌ها منتقل کرد و من غم را از لرزش نی‌ها چیدم (نی نامه‌ی مثنوی) و به تارمی خانه‌ام رسیدم و به آینه نگریستم. غم من در آینه افتاد، دوباره از تارمی خانه به پایین آمدم و در مسیر میان برکه و آینه به دلیل غمِ گسستنم از اصل خویش به شدت گریستم]

فصل دوم

بخش اول :

حیات دنیوی، خواب

نوم ، موت ، ضلالت

روزنه‌ای به رنگ

در شب تردید من ، برگ نگاه !

می روی با موج خاموشی کجا؟

ریشه‌ام از هوشیاری خورده آب:

من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه‌زار رنگ‌ها

زورق بستر فراز موج خواب.

پرتویی آیینه را لبریز کرد:

طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:

چشم من در آب می‌بیند مرا.

سایه ترسی به ره لغزید و رفت

جویباری خواب می‌بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به راه

راه، نقش پای من از یاد برد.

سرگذشت من به لب‌ها ره نیافت:

ریگ بادآورده‌ای را باد برد.

[استعاره از خواب و کاهش هوشیاری و سقوط و افت برگ نگاه روی خاک فراموشی. شاعر به هوشیاری خود که توسط آن بیدار است و ادراک و مشاهده و نگاه می کند نهیب می زند که چرا توسط هجوم خواب که معادل موج خاموشی و برادر مرگ، وَ هُوَ الَّذی یَتَوَفَّاکُمْ بِاللَّیْل (انعام ۶۰) به سمت خاموشی و ازدست دادن هوشیاری می رود. خوابش می‌برد، هوشیاری‌اش تبدیل به نا هوشیاری و فراموشی می‌شود و برگ نگاهش به پایین بر روی خاک فراموشی افتاده است.

در ادامه شاعر علت دلخوری‌اش را از تن سپردن به خاک فراموشی و نا هوشیاری موجود در خواب به وضوح می گوید که سر منشأ وجودی من هوشیاری مطلق است که نه خواب دارد و نه چُرت می زند و حی و قیوم است، پس چرا باید دست‌خوش خاک فراموشی و نا هوشیاری خواب شوم، حال آنکه ریشه در هوشیاری مطلق دارم. به زبان ساده‌تر شاعر می گوید من که سرمنشأ و ریشه‌ام خدای حی و قیوم است که نه می‌خوابد و نه چُرت می زند به چه دلیلی باید تن به نا هوشیاری و فراموشی خواب بدهم. شاعر به وضوح و با تأکید، در بیان دلیل ناخرسندی خود از نا هوشیاری در حین خواب، به کلام خدا اشاره و استناد می‌نماید. وَ هُوَ الَّذی یَتَوَفَّاکُمْ بِاللَّیْلِ وَ یَعْلَمُ ما جَرَحْتُمْ بِالنَّهارِ ثُمَّ یَبْعَثُکُمْ فیهِ لِیُقْضی أَجَلٌ مُسَمًّی ثُمَّ إِلَیْهِ مَرْجِعُکُمْ ثُمَّ یُنَبِّئُکُمْ بِما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ (انعام ۶۰) که خواب را معادل فوت قرار داده و بر فوت آدمی در هنگام شب تأکید ورزیده است که می‌تواند جوابی

محکم و تسکین‌بخش مبنی بر قرار گرفتن خواست خدا بر این امر باشد. در ادامه تأمل و تدبر در کلمات قرآنی؛ فوت، موت، حیات و نوم، درهای جدیدی از شناخت توسط کلام خداوند به روی ما باز می‌شود و در کلام الهی به وضوح حد و حدود و توقعات خداوند نسبت به کلمات فوق مشخص‌شده و همانند نوری روشنگر به روشنی راه انسان‌های جستجوگر می‌انجامد.

در دسته‌بندی که در تأیید مطالب فوق از کلام الهی شکل می‌گیرد، نه تنها افراد مُرده توسط مرگ را مرده می‌دانند (موت به اجل) بلکه افراد خوابیده، متوفی به نوم فی لیل محسوب می‌شوند و در سومین دسته حتی افراد زنده‌ای را که در قید حیات‌اند و دست‌خوش ضلالت و جهالت می‌باشند مرده می‌داند (میت)، أَ وَ مَنْ کانَ مَیْتاً فَأَحْیَیْناهُ وَ جَعَلْنا لَهُ نُوراً یَمْشی بِهِ فِی النَّاسِ کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُماتِ لَیْسَ بِخارِجٍ مِنْها کَذلِکَ زُیِّنَ لِلْکافِرینَ ما کانُوا یَعْمَلُون(انعام ۱۶۵) به همین مناسبت حضرت ختمی‌مرتبت فرموده: النَّاسُ نِیامٌ اذا ماتُوا انْتَبَهُو (فتوحات مکّیة، ج ۳، ص ۳۸۵)

مطابقت سایر اشعار سپهری با دسته‌بندی سه گانه و روشنگر قرآن درباره‌ی افرادی که مُرده محسوب می‌شوند، بیانگر آشنایی و وقوف شاعر بر آن نظرات الهی می‌باشد. سپهری در شعر سرودِ زهر، ضلالت و ناآگاهی و گمراهی را معادل مرگ و نا هوشیاری ایجادشده توسط زهر قرار داده است. که متعاقب، روزنه‌ای به رنگ به آن می‌پردازیم

دیدیم که سپهری ناآگاهی در حین خواب، خاک فراموشی و ناآگاهی به رفتار و اعمال در حین بیداری (زنده‌ای که مرده است، هستی که در منجلاب زهر ناآگاهی روییده

است) را معادل مرگ می‌داند، و در شعر سوره‌ی تماشا و شعر صدای دیدار بر ناآگاه بودن افراد تأکید کرده، زنده‌هایی که به دلیل ضلالت و ناآگاهی، مرده محسوب می‌شوند. أَ وَ مَنْ كانَ مَيْتاً فَأَحْيَيْناهُ وَ جَعَلْنا لَهُ نُوراً يَمْشي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُماتِ لَيْسَ بِخارِجٍ مِنْها. حمزه، مثالی در جهت افرادی که از ناآگاهی خارج‌شده و به آگاهی رسیده‌اند و به گونه‌ای دیگر می‌نگرند و در میان مردم زندگی می‌کنند یعنی مردگانی که جسماً زنده بودند و به نور حق و آگاهی زنده شده‌اند.

اشاره بر ناهشیاری و ناآگاهی و عدم ادراک و بینایی واضح در حین خواب در مقایسه با وضوح و تنوع رنگ‌ها و اشیاء دیده شده در حین بیداری می‌نماید و سطحِ ارزشی بالاتری را برای بیداری و دیدن (سبزه‌زار رنگ) قائل می‌شود.

با اتمام شب و رسیدن روز و روشن شدن اتاق، فرد (شاعر) از خواب بیدار شده است.

شاعر پس از بیدار شدن به سرِ جویبار یا رود رفته تا صورت خود را بشوید یا ... و با توجه به شکستش در جدال با موجِ خاموشی در شب گذشته و گذشتنِ زمانِ اندکی از بیداریش در هنگام خم شدن بر روی آب و ... اندوهگین بوده است.

شاعر نه تنها اندوهگین بلکه ترسان بوده است. ترسان از ... بوده.

لغزش از نظر شاعر سطوح مختلف دارد و طیفی را از لغزش آدم و حوا در خوردن میوه‌ی ممنوع و هبوط و شروع به جا ماندن ردِ پایشان بر زمین تا سایر اشتباهات بشری را شامل می‌شود. الف: لغزش آدم و حوا. ب: لغزش پدر و مادر در تولد شاعر (ابوالعَلاء مَعَرّی). ج: لغزش‌های شاعر به عنوان انسان خاطی و شاعر عظمت راه و ناچیز بودنِ خود را فهمیده و بر ناتوانی خویش در گذاشتن ردپایی (یادواره‌ای) در راه زندگی تأکید می‌کند.

و به ناتوانی خویش در موثر بودن در جامعه‌ی انسانی و ناچیز بودن خود تأکید دوباره کرده و خود را مرکز جهان نمی‌داند. گزینش واژه‌ی لب‌ها بر شهرت دلالت دارد و افراد مفید و مضر همگی مشهورند و سرگذشت آن‌ها به لب‌ها راه یافته است (هیتلر ، ادیسون) حال اگر واژه‌ی دل‌ها گزینش می‌شد، حیطه اختصاصی تری به وجود آمده و افراد مضر کنار گذاشته می‌شدند، یعنی افراد تو دل برو می‌ماندند. حال اگر واژه‌ی کُنه (ذات) گزینش می‌شد، لب‌ها و دل‌ها و اغیار کلاً کنار گذاشته‌شده و وارد تجرید می‌شدیم. و در سطح سوم نه تنها با کُنه انسان و جهان کار دارد (اَللّهُمَّ ارِنِی اْلأَشْیاءَ کَما هِیَ) بلکه تجرید را هدف قرار داده است و رد پایی به جا نمی‌گذارد.]

بخش دوم: حیات دنیوی، میت

سرود زهر

۱ – می‌مکم پستان شب را

۲ – وز پی رنگی به افسون تن نیالوده

۳ – چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می‌کاوم.

۴ – از پی نابودی‌ام ، دیری است

۵ – زهر می‌ریزد به رگ‌های خود این جادوی بی آزرم

۶ – تا کند آلوده با آن شیر

۷ – پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،

۸ – می‌کند رفتار با من نرم.

۹ – لیک چه غافل!

۱۰ – نقشه‌های او چه بی‌حاصل!

۱۱ – نبض من هر لحظه می‌خندد به پندارش.

۱۲ – او نمی‌داند که روییده است

۱۳ – هستی پر بار من در منجلاب زهر

۱۴ – و نمی‌داند که من در زهر می‌شویم

۱۵ – پیکر هر گریه، هر خنده،

۱۶ – در نم زهر است کرم فکر من زنده،

۱۷ – در زمین زهر می‌روید گیاه تلخ شعر من.

[۱و۲- در طی شب به تیرگی و ناپدید شدن رنگ‌ها تن داده‌ام و آن را پذیرفته‌ام و از عصارهٔ شب(آرامش= شیری که از پستان شب خارج می‌شود) تغذیه می کنم . (استفاده می کنم)

۳و ۴و ۵ و۶ - مدت‌ها است که شب برای نابودی‌ام (نا هوشیاری‌ام- نا هوشیار کردنم – خواباندنم – مجازاً کشتنم وَ هُوَ الَّذی یَتَوَفَّاکُمْ بِاللَّیْلِ) زهر (زهر خواب – زهر ناآگاهی- زهر بی‌هوشی- زهر نا هوشیاری) به درونِ رگ‌های خود(محیط شب – هنگام شب- زمان تاریکی) می‌ریزد تا مرا که در حال ادراك و استفاده از شب هستم (به آرامش و سکوت شب و یک دستی رنگ‌ها در شب تن داده‌ام و شب مرا فرا گرفته است) ناهشیار کند .

۷ و ۸ - و برای آن که فکرم متوجه نیت بی‌شرمانه‌ی او نشود او (شب) با من با ملایمت و آرامی رفتار می کند (آرامشِ شب)

۹ و ۱۰- امّا نقشه‌هایش بیهوده است .

۱۱- زهر نا هوشیاری شب قادر به کشتن من نیست و نبض من که نشانِ زنده بودنِ من است به نیّت شب می‌خندد و نهایت قدرت زهر شب (خواب) نا هوشیار کردن ، ناآگاه کردن ، نابود کردن آگاهی من و خواباندن من است .

۱۲و۱۳و۱۴و۱۵و۱۶و۱۷- امّا شب نمی‌داند که هستیِ پُربارِ من (شاعر به مسخره هستی خود را پربار می‌خواند)با ریشه دوانیدن در منجلابِ زهر (زهرِ نا هوشیاری)روییده و پرورش یافته است . و تمام گریه های من ، خنده‌های من و فکرِ من و شعر من از نا هوشیاری و ناآگاهی ریشه گرفته است .

توضیحِ کلی : سهراب از شب به عنوان عاملی تیره و تار و عاملی برای ایجاد نا هوشیاری (خواب) برای انسان یاد می کند و می گوید شب با آرامش و ملایمتی که در ذاتِ خود دارد منجر به مسمومیت انسان با زهر نا هوشیاری خواب می‌شود . امّا قدرت این زهر مانند زهرهای دیگر کشنده نیست و تنها نا هوشیار و ناآگاه کننده است و قادر به قطع ضربان نبض ما (کشتن) ما نمی‌باشد و سپس سهراب حیطهٔ نظرهای خود را فراتر برده و به شدت و با تمسخر و با طنزی تلخ (سرود زهر) اشاره به نا هوشیاری و ناآگاهی انسان حتی در زمانِ بیداری می کند و می گوید برای ناآگاهی و نا هوشیاری نیازی نیست که به خواب رویم و یا بمیریم بلکه تمام افعالی که در بیداری از ما سر می زند (گریه ، خنده ، فکر ، شعر ، ...) و تمام هستی پُر بار ما (منظورش تمسخر هستی پُر بار است . به سُخره گرفتن هستی پُر بار است) و تمام وجود ما نشأت گرفته و روییده شده در منجلاب زهر نا هوشیاری و ناآگاهی است . و این شعر بر مکتب ذن صحه می گذارد و به شعر « روزنه ای به رنگ» ربط دارد.

و تغافل نسبت به همه چیز ، سطحی‌نگری کلام و اعمال و افکار نشئت گرفته از ذهن قرین و بیگانه است. حرف‌های خارج‌شده از دهان ریشه در منجلاب ناآگاهی دارد و با زهر ناآگاهی پرورده شده و به زهر ناآگاهی آلوده است) «نکند اندوهی سر رسد از پس کوه.»]

سوره‌ی تماشا

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه‌ای در قفس است .

حرف‌هایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود .

من به آنان گفتم :

آفتابی لب درگاه شماست

که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد .

و به آنان گفتم :

سنگ آرایش کوهستان نیست

همچنانی که فلز ، زیوری نیست به اندام کلنگ .

در کف دست زمین گوهر نا پیدایی است

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.

پی گوهر باشید.

لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید .

و من آنان را ، به صدای قدم پیک بشارت دادم

و به نزدیکی روز ، و به افزایش رنگ .

به طنین گل سرخ ، پشت پرچین سخن‌های درشت .

و به آنان گفتم :

هر که در حافظه ء چوب ببیند باغی

صورتش در وزش بیشه ء شور ابدی خواهد ماند.

هر که با مرغ هوا دوست شود

خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود .

آنکه نور از سر انگشت زمان بر چیند

می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه .

زیر بیدی بودیم .

برگی از شاخه ء بالای سرم چیدم ، گفتم:

چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می‌خواهید ؟

می‌شنیدم که به هم می‌گفتند :

سحر می‌داند ، سحر !

سر هر کوه رسولی دیدند

ابر انکار به دوش آوردند.

باد را نازل کردیم

تا کلاه از سرشان بردارد .

خانه هاشان پر داوودی بود،

چشمشان را بستیم.

دستشان را نرساندیم به سر شاخه‌ی هوش.

جیبشان را پر عادت کردیم.

خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتیم .

[خانه هاشان پر داوودی بود / چشمشان را بستیم / دستشان را نرساندیم به سر شاخه‌ی هوش. یعنی افراد زنده‌ای را که هوش و هوشیاری ندارند و در ضلالت سیر می‌کنند معادلِ مُرده می‌پندارند. یا در شعر صدای دیدار، سطرهای ۲ الی ۹ بر دیدن با آگاهی، آواز خواندن میوه‌ها، تمنای کمال پوستِ میوه‌ها برای زمانی که در بهشت جاودان بوده‌اند، روشن بودن اضطراب باغ‌ها در سایه‌ی هر میوه، شنا کردن گاهی مجهول در میان تابش به ها، سر رفتن انبساط انار از کنار سبد، تا دوردست رفتن تصویر به از آیینه‌ها تا به دوردست زندگی تأکید ورزیده و ناآگاهی همشهریان را بدین صورت بیان می‌دارد: بینش همشهریان افسوس، بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود. و در شعر مسافر از امیدش برای دیدن با کمک نور خدا، اتقوا فراسة المؤمن فإنه ینظر بنور اللّه ؛ اَللّهُمَّ اَرِنِی ٱلأَشْیاءَ کَما هِیَ ؛ و از تبدیل و بسطِ قدرت حواسش سخن می‌گوید:

ولی مکالمه، یک روز، محو خواهد شد

و شاهراه هوا را

شکوه شاه پرک‌های انتشار حواس

سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

و در انتها در شعر صدای پای آب از مرگ فیزیکی به عنوان آغاز زندگی جدید یادکرده و بر نترسیدن از مرگ تأکید می‌کند.

بخش سوم: حیات دنیوی(حی و نور)

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان ، صبحگاهی بود .

میوه‌ها آواز می‌خواندند .

میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند .

در طبق‌ها ، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان می‌دید.

اضطراب باغ‌ها در سایه ء هر میوه روشن بود .

گاه مجهولی میان تابش به ها شنا می‌کرد .

هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد .

بینش هم شهریان ، افسوس ،

بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود .

من به خانه بازگشتم ، مادرم پرسید :

میوه از میدان خریدی هیچ ؟

– میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟

– گفتم از میدان بخر یک من انار خوب .

– امتحان کردم اناری را

انبساطش از کنار این سبد سر رفت .

– به چه شد ، آخر خوراک ظهر ...

– ...

ظهر از آیینه‌ها تصویر به تا دوردست زندگی می‌رفت .

[در این شعر، شاعر ماهیت اشیاء را دیده:

با سبد رفتم به میدان ، صبحگاهی بود. (میوه‌های تازه چیده)

میوه‌ها آواز می‌خواندند. (دوربین کرلیان تابش میوه‌ها را نشان می‌دهد.)

میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند. (دامنه فیوضات)

در طبق‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان می‌دید. (سطوح جاودان معادلِ بهشت . سیب و کمال پوست سیب ، یک وقت در بهشت بوده .)

اضطراب باغ‌ها در سایهٔ هر میوه روشن بود. (اضطراب پدر و مادر کلاس اولی‌ها درب مدرسه ، اضطراب تراشکار الماس در الماس تراشیده شده)

گاهِ مجهولی میان تابشِ بِـــه ها شنا می‌کرد.(ابهام شاعر در مواجهه با به)

هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد . (گسترش و انبساط)

بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود. (همشهریان آن قدر بی‌توجه بودند، به عمق ابهام نارنج پِیْ نمی‌بردند و به طور سطحی از کنار آن می‌گذشتند .)

من به خانه بازگشتم ، مادرم پرسید :

میوه از میدان خریدی هیچ ؟

میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟

گفتم از میدان بخر یک من انار خوب .

امتحان کردم اناری را

انبساطش از کنار این سبد سر رفت. (نک به غزلِ ۱۱۲۲ دیوان شمس)

- بِهْ چه شد ، آخر خوراک ظهر...

. . . (سه نقطه، هیچ ، ابهام نمی‌تواند جوابِ مادرش را بدهد چون که نمی‌فهمد.)

غزل ۱۱۲۲ دیوان شمس

شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ

زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

زفت آمد آن نواله و زنبـــــیل درید

از مطبخ خدای نیایـــد صلهٔ حقیر

آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا

وانک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر

وان کو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی

وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی

تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

درحکمة الاشراقِ سهروردی داریم که متأله کسی است که ذات اشیا را می‌بیند.
دعای پیامبر ص: ارنی اشیاء کما هی . ذات حق که ذات بسیط الحقیقه است، همهٔ اشیاء است و درعین‌حال هیچ یک از اشیاء هم نیست . عین القضات : آنچه که باید بدانی این نکته است که اجسام در اصل وجود ندارند ، نه از آنگاه که حق وجود داشته است ، نه اکنون ، نه قبل و نه بعد از این . گذرایی ما است که به ما اجازه می‌دهد وجود داشته باشیم ، هیچ‌چیزی بجز رؤیا ما را نگاه نمی‌دارد . وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر.]

حمزه

[أَوَمَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ – انعام ۱۲۲]

[دیوان شمس غزل ۹٤۱]

بامر موتو قبل ان تموتوا ما

کنیم همچو محمد غزای نفس جهود

[غزل ۲۸۱۳ دیوان شمس]

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی

اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی

هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی

ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو

ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی

چو توی یار مرا تو به ازین دار مرا تو

برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم

که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی

حرکت کن حرکت‌هاست کلید در روزی

مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی

به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده

که نگنجد به صفت در که چه محمود صفاتی

بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد

که خماریست جهان را ز می و بزم نباتی

بحق بحر کف تو گهر باشرف تو

که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی

مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی

که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی

کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید

بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی

بکرم فاتح عقدی بعطا نقده نقدی /برهان منتظران را ز تمنای سباتی

نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی

بعدو گوید لطفت که بنینی و بناتی /رسی از ساغر مردان بخیالات مصور

ز ره سینه خرامان کنساء خفرات

و جوار ساقیات و سواق جاریات

تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

قرین

قالَ قَرِینُهُ رَبَّنا ما أَطْغَیْتُهُ وَ لکِنْ کانَ فی ضَلالٍ بَعیدٍ (ق:۲۷)

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:

۲- مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،

۳- پا شد از جا در میان سایه و روشن،

۴- بانگ زد بر من : مرا پنداشتی مرده

۵- و به خاک روزهای رفته بسپرده؟

۶- لیک پندار تو بیهوده است:

۷- پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.

۸- سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.

۹- من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.

۱۰- شادی‌ات را با عذاب آلوده می‌سازم.

۱۱- با خیالت می دهم پیوند ، تصویری

۱۲- که قرارت را کند در رنگ خود نابود.

۱۳- درد را با لذت آمیزد،

۱۴- در تپش‌هایت فروریزد.

۱۵- نقش‌های رفته را بازآورد با خود غبارآلود.

۱۶- مرده لب بربسته بود.

۱۷ – چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.

۱۸ – می‌تراوید از تن من درد.

۱۹ – نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

[۱ و ۲ و ۳ – امشب صدایی مانند رستاخیز مردگان که گورها را شکافته و زنده می‌شوند، گور مغز و ذهن مرا شکافت، به ذهنم هجوم آورد و جان گرفت.

۴ و ۵ و ۶ و ۷ – آن صدا بر من بانگ زد که من نباید او را مُرده بپندارم و او نامیراست.

۸ – و من آن صدا (جان گرفته)، آلوده به زهرِ لحظه‌های تلخ می‌باشم.

۹ – و در هر فرصتی که بتوانم به تو یورش می‌آورم.

۱۰ – و شادی‌ات را از بین برده و عذاب آلود و دردناک می‌کنم.

۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ – من (نغمه، جان گرفته، قرین)، نقش‌ها و تصویرهای مبهم و تلخ گذشته را در ذهنت آورده و با خیالات و تفکر تو پیوند می دهم تا شادی و قرار و آرامشت را با زهرِ آن تصاویر و لحظه‌ها و سرگذشت‌های تلخ نابود کنم و لذتت را از بین برده و یا درد آلوده‌سازم و اضطراب، بی‌قراری، درد و عذاب را وارد نوسان زندگی‌ات نمایم و در تپش‌های نبض و قلبت وارد کنم. شمس : روزی رمز می‌گفتم ، در معنی این آیت : هذا من عمل الشیطان (سوره ۲۸ آیهٔ ۱۵) گفتم : رسول می‌فرماید : ان الشیطان لیجری فی بنی آدم مجری الدم فی العروق، پس این شیطان آن صورت ترکمان با برطله نباشد که نقش می‌کنند . گرمیی درآمد در موسی ، که مشت زد مر قبطی را ، آن گرمی شیطان بود . (مقالات شمس).

۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ – تمام تن من (شاعر) از شومی طرحی که در مقابل چشمانم رژه می‌رفت در عذاب و دردناک شده بود. نکات: الف - جان گرفته تنها یک نغمه و صدای در ذهن است و هیچ‌گونه قدرتِ عملی نداشته و تنها وسوسه‌ای است که تصویری را برای انسان زنده و عذاب‌آور و دردناک می‌سازد و تنها خیالات ما را آلوده می‌سازد پس تنها یک وسوسه‌ی ذهنی است. ب – شاعر وجود خود را مستقلِ از نغمه‌ی ذهن خود دانسته و متوجه دوگانگی در تمامیت وجود خویش می‌گردد. ج – لحظاتی از شاد بودن را که مستقل از تخیل می‌باشد نشان می‌دهد، اما تداخلِ نغمه‌ی ذهنی را به صورتِ آمیختن خیالات و تصویرهای تلخ و عذاب‌آور با آن شادی‌های جسمی و واقعی نشان می‌دهد که منجر به درد و رنج و ترس و بی‌قراری می‌گردد. مثال: در شعرِ در گلستانه؛ من چه سبزم امروز و چه اندازه تنم هوشیار است، نکند اندوهی سر رسد از پس کوه.

[غزل ١٦٠٨ دیوان شمس]

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم

گه از آن سوی کشندم گه از این‌سوی کشندم

ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم

قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم

مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی

به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم

به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش

نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم

نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان

ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم

نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم

نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم

نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم

نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون

که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم

به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی

چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم

هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر

که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم

بده آن باده جانی ز خرابات معانی

که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

بپران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

که نمی‌یابد میدان بگو حرف سمندم

غزل ۱۲٤۸ دیوان شمس

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده

[لبالب پر کن]

وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش

چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی

[نداشتن گفتگوی درون ، نداشتن خود مهم بینی]

بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش

درهای با صدف را سوی دریا راه نیست

گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش

بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش

شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش

کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو

کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش

[سری که فکر قرین توش نیست تازه مبارک است]

لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

فصل سوم - حیات اخروی

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست / مرگ وارونه ء یک زنجره نیست / مرگ در ذهن اقاقی جاری است . [درون گل اقاقی نوشته‌شده سم] مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد [مشاوره با مرگ] گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد [چراغ‌هایی بر تارک مرگ] و همه می‌دانیم / ریه‌های لذت ، پر اکسیژن مرگ است / در نبندیم به روی سخن زنده‌ی تقدیر که از پشت چپر های / صدا می‌شنویم [اقتدار تصمیم گیرنده است]

پرده را برداریم : بگذاریم که احساس هوایی بخورد / بگذاریم بلوغ ، زیر هر بوته که / می‌خواهد بیتوته کند / بگذاریم غریزه پی بازی برود / کفش‌ها را بکند ، و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد / بگذاریم که تنهایی آواز بخواند / چیز بنویسد / به خیابان برود .

[پذیرفتن ماهیت اصلی خود]

ساده باشیم / ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت .

[یک جور دست‌نیافتنی بودن] کار ما نیست شناسایی « راز » گل سرخ، کار ما شاید این است / که در« افسون » گل سرخ شناور باشیم [ابهام] پشت دانایی اردو بزنیم / دست در جذبه ء یک برگ بشوییم و سر خوان برویم / صبح‌ها وقتی خورشید ، در می‌آید متولد بشویم [روزمره نباشیم] هیجان‌ها را پرواز دهیم / روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم [قصد نرمش ناپذیر برای آگاه بودن] آسمان را بنشانیم میان دو هجای « هستی » [هس آسمان تی] ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.

[ابدیت ما را احاطه کرده است. می‌توانیم خود را در تمام جهات بسط دهیم ، خویشتن خویش] بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم / نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان. [اهمیت ذات اشیاء و برخورد با ابهام] روی پای تر باران به بلندی محبت برویم / در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.کار ما شاید این است که میان گل نیلوفر و قرن / پی آواز حقیقت بدویم.

مرگ به اجل

مَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَآتٍ وَ هُوَ السَّميعُ الْعَليمُ (العنکبوت : ۵)

غزل ۳۰۹٤ دیوان شمس

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی / ز رنجهای جهان وز رنج ما چونی

تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند / ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی

ز دشمنان وز بیگانگان زیانت نیست

که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی

ایا کسی که خوشی باوفا و صحبت خلق

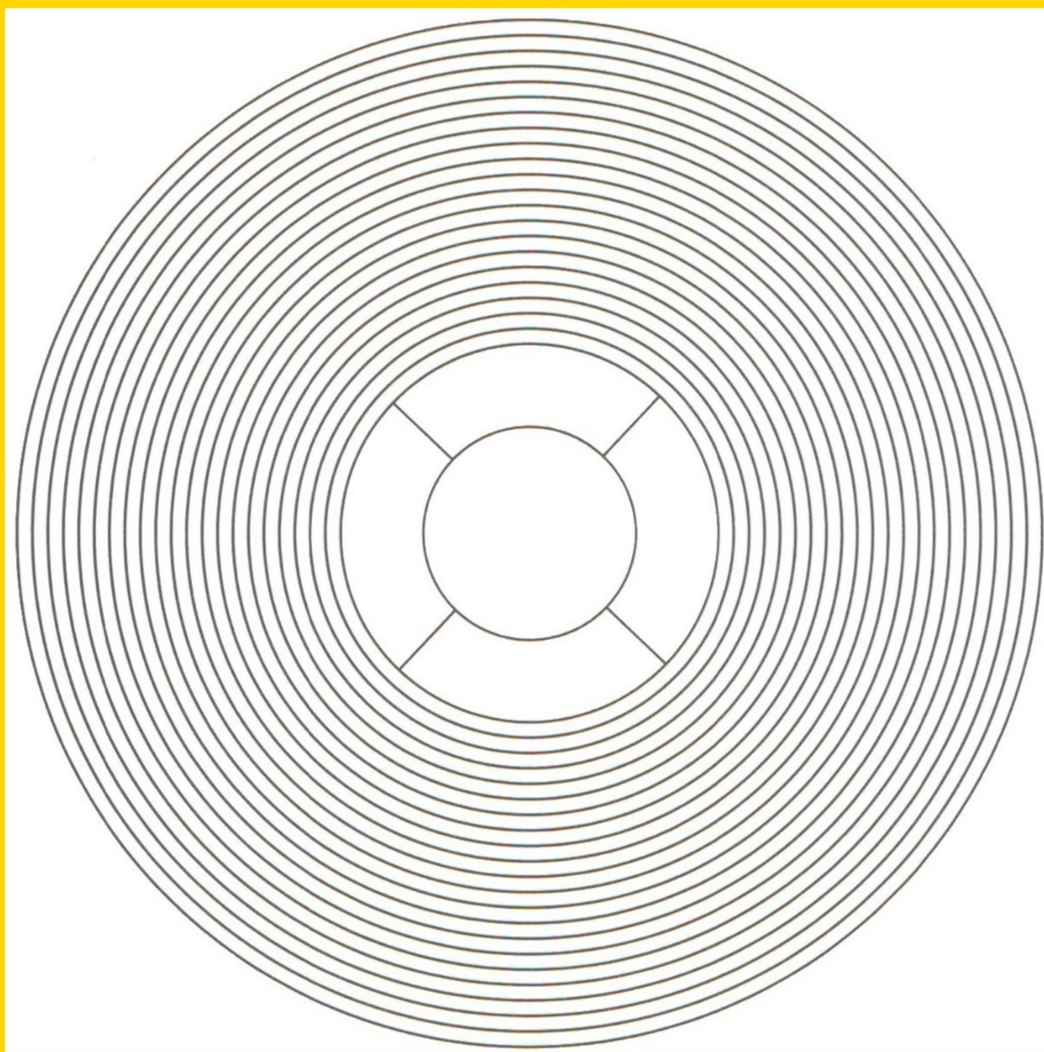
بپرسمت ز وفاهای بی‌وفا چونی

تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی

ز ترس و جهد بریدن درین هوا چونی

اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

اگر نه غافلی از وی گریزپا چونی



غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست



